

نام داستان: دستمال کاغذی خونی مچاله

نویسنده: حسین شاهسواری

تا حالا هیچ زنی را دیده‌اید که با پژو سوارتان کند؟ بعید می‌دانم.

صبح‌ها که می‌نشینید پای درخت‌های دور میدان، شماها بیشتر ساکت‌اید و حرفی نمی‌زنید و نگاه‌تان می‌خشکد به پیچ میدان تا کسی بیاید و سوارتان کند و ببردتان پشت دیوارهای شهر لابد. آن جایی که امیرحسین به گمانش یک غول زخمی خوابیده. به نظرم منظورش همان تیرآهن‌های بیرون شهر است که همین طور روی زمین سبز شده اند. بچه است دیگر. بگذریم.

همین چین و چروک صورت‌تان است که آدم را می‌کشد سمت خودش. جالب این‌جاست که شما هنوز جوان‌اید و این چین و چروک‌ها به سن و سال‌تان نمی‌آید. جایی که نشسته‌اید شوهرم می‌نشست قبلاً و می‌شد مثل مجسمه و حرف نمی‌زد، مثل شما که حالا نشسته‌اید و حرف نمی‌زنید؛ مثل مجسمه. بی‌تعارف می‌گویم. شوهرم صورت تر و تمیزی داشت و به درد کار من نمی‌خورد. می‌دانید چه چیزی سر حالم می‌آورد؟ صورت‌هایی که انگار با ذغال روی‌شان چین و چروک انداخته باشند، تا همچی خودش را بکند از سطح و بزند توی گوش آدم. یعنی خودش را به رُخ بکشد. می‌فهمید که؟ درست است که چشم‌های‌تان آبی سیر است ولی حیف که نمی‌توانم کاری برای‌شان بکنم. مگر این که عکسی بگیریم از‌شان و بزرگ‌شان بکنیم، مثلاً یک در دو متر، و بزنیم تخت سینه‌ی دیوار اتاق شیوا جان. خوشش می‌آید، همچی که نگو. می‌پرستدشان. بی‌پرده می‌گویم وقتی کسی نیست گاهی می‌بوسدشان.

اگر بگویم به خاطر همین چشم‌ها بود که جلوی پای‌تان ترمز کردم، بی‌ربط نگفته‌ام. نشسته بودید زیر یک چنار و یکی از آن ساک‌های ورزشی را که شوهرم سابقاً دستش می‌گرفت و می‌رفت شکار، گذاشته بودید روی پای‌تان. البته شکار که نه. این را فقط خودش می‌گفت. چون نه تفنگی، چیزی با خودش می‌برد و نه حتی قلاب ماهی‌گیری که آدم دلش خوش باشد می‌رود شکار. با یک زیرانداز و پتوی نقش پلنگ و دو تا کنسرو ماهی که آدم نمی‌رود شکار. شوخی می‌کرد. می‌فهمید که؟ می‌گفتم... نشسته بودید زیر یک چنار و ساک ورزشی را گذاشته بودید روی دو زانو و چانه‌تان را رویش، و اصلاً حواس‌تان به پیچ میدان نبود. تا جلوی‌تان نگه داشتیم، سر بالا کردید و ریش تراشیده‌تان را خاراندید و دستی به موی‌تان بردید. ساک به یک دست و کاپشن به دست دیگر، مثل

جیمز دین آمدید کنار شیشه. همان جا که گفتید سه تومان کم تر نمی آید، با خودم گفتم خودش است.

شاهکار دماغ تان بود؛ چیزی بین نوک عقابی و سربالا. چیز کم نظیری که بدون شک شیوا جان را به شوق می آورد و حتماً می گفت: این همان صورتی ست که با آدم حرف می زند. ولی قبول کنید که وقتی بهت گفتم: باشد، و نشستید جلو کنار دست خودم، کلی گرد و خاک به راه انداختید. اما پیش خودم ذوق می کردم و می گفتم: خیالی نیست، حالا یک جفت چشم دارم که می شود هزار جور نگاه شان کرد؛ از روبه رو، نیم رخ، سه رخ که محشر می شود.

اگر دیده باشید، که بعید می دانم، صبح دو سه دوری با آن پژوی قرمز جیغ دور میدان زد. برای این بود که همان یک ذره ترسی که ته دلم بود، بریزد. همه اش مال حرفی بود که میترا دوستم زد. البته از وجنات شما پیداست که آدم آرامی هستی و دنبال یک لقمه نان شرافتمندانه یا حداقل نیمه شرافتمندانه ای؛ مثل همه ی ما. ولی گفت که به شما نمی شود اعتماد کرد. می گفت با ظاهر ساده تان هزار جور بامبول در می آورید تا نان هم را بقاپید. البته همه ی این ها را از یک گوش شنیدم و از گوش دیگر در کردم و فقط کمی ته دلم را لرزاند. اصلاً توی هر جماعتی همه جور آدم پیدا می شود. شما هم فکر نکنید هر که هم چهار تا کاغذ دنبالش کشاند، شد آدم حسابی. توی همان گالری شیواجان یک جانورهای برو و بیا دارند که نمی شود اسمشان را گذاشت، چه برسد به...

هوف... بهتر است پشت سر این و آن حرف بزنیم. می دانم شما مردها زیاد از این حرف ها خوش تان نمی آید. این را هم میترا می گفت. و گفت با زن های آرام و خجالتی بیش تر حال می کنید. تقصیر خودش نیست. از همان بچه گی یاد گرفته این ریختی حرف بزند. نمی دانم شما زن دارید یا نه. حتا ازتان نمی پرسم. شاید نخواهید بگویید. حق دارید. دلیل نمی شود که با یک بار دیدن کسی همه چیز را لو داد. تازه بهتر است شما لب از لب و نکنید. می فهمید که؟

همین لب های تان چیز دیگری بود که توجهم را جلب کرد. سابقاً وقتی شوهرم حرف می زد یا می خندید یا حتی آواز می خواند، زل می زدم به لب هایش. نه به چشم هایش یا جای دیگری، فقط به لب هایش. برای همین است که حالت لب ها را خوب می فهمم. لب های شما مثل پوست هندوانه رده رده است و کلی قصه دارد. چیز زیادی از قصه پردازی نمی دانم، اما می دانم کلی حرف دارم که بلد نیستم چطوری بگویم و نمی دانم اگر کسی بلد باشد، اصلاً می شود گفت یا نه. توی ماشین که لب های تان قفل بود مثل حالا، از توی آینه می پاییدم شان. گمان نمی کنم یک بار هم که شده، برای نفس کشیدن حتا، از هم باز شان کرده باشید. همش از دماغ نفس می کشیدید و پره های دماغ تان بالا و

پایین می‌رفتند، مثل سینه‌ی کوچک امیرحسینم وقتی تشنج می‌گیرد. می‌افتد کف پذیرایی و دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش، ولی باز هم آرام نمی‌شود تا آن قرص‌ها را بریزم توی حلقش، تا آرام شود.

آن تشنج کوفتی که رفت توی تن بچه‌ام آن روز؛ همان روزی که کارگرا آمدند دم در و روی دست‌شان یک تکه گوشت پاره‌پاره بود و می‌گفتند که این شوهرم است که داربست افتاده رویش. اگر بگویم چیزی از صورتش مانده بود، دروغ گفته‌ام. صورتش شده بود مثل یک دستمال کاغذی خونی مچاله. همه‌اش قیافه‌ی آن کارگر به یادم می‌آید که تند و تند و با لهجه می‌گفت: «کاری نشده خانوم جان. فقط چند تا داربست افتاده رویش. ما پیچ و مهره‌ها را سفت بسته بودیم. نمی‌دانیم چه شد. شاید هم خود آقای مهندس لگدی، چیزی زده به داربست‌ها. اه... خانوم جان، این بچه چرا ای‌جوری شد؟» امیرحسینم را می‌گفت که کف پذیرایی افتاده بود.

چیزی نیست. این روزها اشک، چرک کف دست است. می‌آید و می‌رود. سرتان را حسابی درد آوردم، می‌دانم. ولی نمی‌دانم چرا وقتی گوش‌های طرفم را نگاه می‌کنم، می‌افتم به پرحرفی. این قدر حرف می‌زنم تا گوش‌های طرف از چشمم بیفتد. این‌ها همه را شیواجان کشف کرده. خیلی توی این مسایل دقیق است. آدم را که می‌بیند، تا عمق وجودش را می‌کاود؛ یعنی کشف می‌کند، یعنی می‌فهمد یارو چه کاره است. می‌فهمید که؟

گوش‌های‌تان حسابی مردانه است. وقتی مردها پا به سن می‌گذارند، دماغ و گوش‌های‌شان غضروف می‌آورد، یعنی بزرگ می‌شود. وقتی شوهرم این را می‌گفت، یک دل سیر می‌خندید و می‌گفت که همین حالایش گوش‌هایش مثل فیل‌هاست. پا که به سن بگذارد، باید فکری برای حمل گوش‌هایش بکند.

گاهی اوقات افکار احمقانه‌ای به ذهنم می‌رسد. با خودم می‌گویم اگر آن کارگرا پیچ و مهره‌ی داربست را سفت‌تر می‌بستند، یا اگر شوهرم نمی‌رفت زیر داربست‌ها بایستد، یا بعضی وقت‌ها از این هم جلوتر می‌روم و می‌گویم اگر همان موقع زنگ می‌زدم به موبایلش و برای این‌که بهتر خط بدهد این موبایل کوفتی، می‌رفت جایی غیر از زیر داربست‌ها، مگر چه می‌شد؟ وقتی این فکرها می‌افتد به جانم، می‌دانید چه کار می‌کنم، کاغذ و مدادم را برمی‌دارم و می‌روم گوشه‌ای می‌نشینم و یک چیزی می‌گذارم جلویم و می‌کشمش. هی طرح می‌زنم و هی طرح می‌زنم تا از پا بیفتم. بعضی وقت‌ها آن قدر سرم گرم می‌شود که به کلی یادم می‌رود حتی بروم دنبال امیرحسین. امروز صبح هم که این خوره افتاد به جانم، مثل دیوانه‌ها افتادم دنبال کاغذ و مداد و تخته شاسی بزرگم. ولی همین که نشستم جلوی این گل و گلدان‌های مصنوعی که هزار و یک بار تا به حال زیر و روی‌شان کرده‌ام و طرح‌شان را زده‌ام، حالم از خودم و این طراحی‌های تکراری کوفتی به هم خورد. همین شد که امیرحسین را بیدار

**** Virus ****

My Weblog: <http://DataBus.Persianblog.com>

کردم و صبحانه‌اش را دادم و خواستم برسانمش مدرسه. بچه‌ام خواب خواب بود و حتا توی ماشین هم که نشسته بود، هذیان می‌گفت. با صدای زیری که انگار از ته چاه می‌آمد، می‌گفت: «مامان! صورت آدم‌ها بعد از این که می‌میرند هم همان طور مچاله می‌ماند؟»

وقتی رساندمش مدرسه و ماچش کردم، سر راه برگشت بودم که شماها را دیدم. نشسته بودید دور میدان و کشیک می‌کشیدید و منتظر یک وانتی، چیزی بودید که بارش بشوید و بروید سر ساختمان، پی یک لقمه نان. دو سه دوری که دور میدان زدم شما را دیدم، تو را می‌گویم. حالا هم دیگر طرح صورتت تمام شده و نوک مدام هم خیلی گُند شده. باید بروم و امیرحسین را از مدرسه بیاورم. پول‌ها توی پاکت روی میز است. مزد روز یک استاد کار. برشان دار و برو. فقط مواظب باش پیچ و مهره‌ی داربست‌ها را سفت‌تر ببندی.

شهریور ۸۳

پیوند: داستان کوتاه «بزرگراه مورچه‌ها» - حسین شاهسواری

منبع: <http://www.khabgard.com/adab/lib/09.htm>

تهیه و تنظیم: * ویروس *

آدرس وبلاگ: <http://DataBus.persianblog.com>

آدرس گروه: http://groups.yahoo.com/group/Silver_Lake_110

برای عضو شدن در گروه دریاچه‌ی نقره‌ای (Silver Lake) ، به این آدرس رفته ، سپس گزینه‌ی Join را بزنید .